

آهسته‌تر باید قدم زد

● شاعر: ناصر کشاورز
● تصویرگر: هدا حدادی

تو آدمی حسّاس هستی
می‌رنجی از هر چیز کوچک
احساس می‌پیچد همیشه
دورِ دلت مانند پیچک

یک اخم ساده می‌تواند
گیج‌ت کند تا چند ساعت
روزی که بی‌مهری بینی
آن شب نداری خوابِ راحت

چشمت پر از اشک است وقتی
می‌پژمرد یک شاخه‌ی گل
اما نه این که لوس باشی
یا زودرنج و بی‌تحمل

هر اتفاق ساده‌ای زود
حک می‌شود روی دل تو
آهسته‌تر باید قدم زد
در ماسه‌های ساحل تو

از دید مردم گاه شاید
یک آدم دیوانه باشی
این بهتر است از این که با آب
گل، آسمان، بیگانه باشی.

با از نژاد شاپرک‌ها،
یا بوته‌های یاس هستی
اما به خود باید ببالی
از این که با احساس هستی

رحلت رسول اکرم (ص)

آن روز، همه در کنار بستر پیامبر اکرم (ص) گریان بودند. پیامبر اکرم (ص) آخرین لحظات زندگی در این جهان را می گذرانند. فاطمه (س) بیشتر از همه گریه می کردند. حضرت محمد (ص) دخترشان را صدا زدند و آرام به او چیزی فرمودند. ناگهان حضرت فاطمه (س) لبخند زدند. وقتی علت این لبخند از ایشان پرسیده شد، حضرت فاطمه فرمودند: پدرم به من گفت تو اولین کسی هستی که برای دیدار من به جهان دیگر خواهی آمد. حضرت محمد (ص) در حالی که سر در دامن امام شیعیان علی (ع) داشتند، از میان مسلمانان رفتند.

مانند خورشید می درخشید



زندگی حضرت محمد (ص)
(مجموعه‌ی قصه‌های بهشتی)
• نویسنده: ناصر نادری
• ناشر: مدرسه

شهادت امام رضا (ع)

دو حدیث از امام رضا (ع)

- ♦ دوست هر کس عقل او، و دشمنش چهل اوست.
- ♦ بعد از انجام واجبات، کاری بهتر از خوشحال کردن مؤمنان نیست.

امام رضا (ع)

(مجموعه‌ی ۱۴ قصه، ۱۴ معصوم)
• نویسنده: حسین فتاحی
• ناشر: قدیانی



شهادت امام حسن مجتبی (ع)

بعد از این که امام علی (ع) به شهادت رسیدند، معاویه تصمیم گرفت با خاندان پیامبر اکرم (ص) بجنگد و خلافت مسلمانان را برای خود و فرزنداناش نگه دارد. بنابراین، به دستور معاویه، همسر بی وفای امام دوم ما، ایشان را با سم به شهادت رساند.

• امام حسن (ع) از نظر رفتار و چهره، شباهت زیادی به پیامبر داشتند. تا جایی که حضرت محمد به ایشان فرمودند: «تو از لحاظ آفرینش و خوی شبیه من هستی.»

• هنگامی که پیامبر از دنیا رفتند، هفت سال ونیم از عمر امام حسن (ع) گذشته بود.

• امام حسن (ع) در ۳۷ سالگی به امامت رسیدند.

• امام وصیت کرده بودند که در کنار پدر بزرگ شریفشان دفن شوند. اما دشمنان از این کار جلوگیری کردند و بالاخره امام حسین (ع) برادرشان را در «قبرستان بقیع» دفن کردند.

اربعین حسینی

اربعین به معنای چهارم و اربعین حسینی، چهارمین روز شهادت امام حسین (ع) است. شیعیان در روز اربعین نیز برای امام حسین (ع) و یاران ایشان عزاداری می کنند. ما در این روز هم مانند تاسوعا و عاشورای حسینی، در سوگ شهیدان کربلا می نشینیم. سینه زنی و پخت نذری از مراسم اصلی اربعین است. دوستداران امام حسین (ع) در روز اربعین، از سراسر دنیا به زیارت قبر ایشان در شهر کربلا می روند.

تولد حضرت عیسی مسیح (ع)

مادر حضرت مریم (س) نذر کرده بود که اگر این بار بتواند فرزندی سالم به دنیا بیاورد، او را به «عبادتگاه» بفرستند تا به دعا و نیایش بپردازد. وقتی حضرت مریم (س) به نوجوانی رسید، مادرش او را به عبادتگاه فرستاد تا از هر نوع زشتی و گناه دور باشد. بالاخره زمان آن رسید تا پیامبر جدیدی به دنیا بیاید و مردم را به سوی خدا دعوت کند. به خواست خداوند، حضرت مریم بی آن که همسری داشته باشد، باردار شد. عیسی مسیح (ع) به دنیا آمد و در گهواره با مردم سخن گفت تا بدانند پیامبر جدیدی از طرف خداوند فرستاده شده است.

زندگی حضرت عیسی علیه السلام

(مجموعه‌ی قصه‌های بهشتی)

• نویسنده: زهرا زواریان
• ناشر: مدرسه



میلاد رسول اکرم (ص)

گروهی از کودکان مشغول بازی بودند. آن‌ها با دیدن پیامبر (ص) که به مسجد می‌رفت، دست از بازی کشیدند و به سوی ایشان دویدند. آن‌ها قبلاً دیده بودند که پیامبر، حسن و حسین (ع) را به دوش می‌گیرد و با آن‌ها بازی می‌کند. به این امید، هر یک از آن‌ها، دامن پیامبر را گرفته بودند و می‌خواستند با ایشان بازی کنند. پیامبر نیز با مهربانی، آن‌جا ماندند و مشغول بازی با بچه‌ها شدند.

وقتی «بلال» در جست‌وجوی پیامبر از مسجد بیرون آمد، خواست بچه‌ها را از پیامبر دور کند تا ایشان زودتر به نماز برسد. حضرت محمد (ص) به بلال فرمود: تنگ شدن وقت از این بهتر است که بخواهم بچه‌ها را برنجانم.

پس از این سخن، پیامبر از بلال خواست برود و از منزل چیزی برای کودکان بیاورد. بلال رفت و با چند گردو برگشت. پیامبر عزیز گردوها را بین بچه‌ها تقسیم کرد و آن‌ها راضی و خوشحال به بازی خودشان مشغول شدند.

این روز، سالگرد تولد حضرت محمد (ص) آخرین پیامبر خداست. ایشان در روز هفدهم ربیع‌الاول متولد شده‌اند. البته یک روایت دیگر هم وجود دارد که گفته می‌شود که ایشان در دوازدهم ربیع‌الاول به دنیا آمده‌اند. ما مسلمانان، فاصله‌ی بین این دو روز را **هفته‌ی وحدت** نام گذاشته‌ایم تا فراموش نکنیم که پیامبر ما سرچشمه‌ی خوبی، دوستی و مهربانی بوده است. بنابراین، اگر ما اختلافاتی داریم، باید با هم متحد باشیم. مسلمانان، هفته‌ی وحدت را در تمام کشورهای دنیا جشن می‌گیرند.

میلاد امام صادق (ع)

ما شیعیان همزمان با برگزاری جشن برای تولد پیامبر اسلام (ص) به مناسبت تولد امام ششم هم جشن می‌گیریم. امام صادق (ع) در هفده ربیع‌الاول سال ۸۳ هجری در مدینه به دنیا آمدند. ایشان توانستند شاگردان زیادی را در زمینه‌های مختلف تربیت کنند. شاگردان ایشان به سرتاسر جهان رفتند تا هم مردم را با دین اسلام آشنا کنند و هم علوم مختلف را به علاقه‌مندان بیاموزند.



شعر ناب

ای صبح سپید آرزویم
از توست تمام گفت‌وگویم
تو راز و نیاز آفتابی
تفسیر نماز آفتابی
ای چشم و چراغ آفرینش
ای لاله‌ی باغ آفرینش
ای گل ز تو رنگ و بو گرفته
بلبل ز تو آبرو گرفته
ای نام خوش تو رمز هستی
تا هست خدای تو، تو هستی
با آمدنت سپیدی آمد
یا حضرت مصطفی محمد.

سید محمد سادات‌اخوی



خدا متکبران و فخر فروشان را دوست ندارد.

قرآن مجید (سوره نسا، آیه ۳۶)

چه کسی بهتر است؟

● نویسنده: نقی سلیمانی
● تصویرگر: سحر خراسانی

به دوره‌ی پیش از اسلام، «جاهلیت» می‌گویند. در دوره‌ی جاهلیت، عادت‌ها و سنت‌های بدی وجود داشت. مردم به بسیاری از کارهای ناشایست خو گرفته بودند و به چیزهای نادرستی اعتقاد داشتند. پیامبر اکرم (ص) با قرآن مجید به راهنمایی مردم پرداخت. بسیاری از عادت‌های زشت از بین رفت و روش‌های خوب، جای آن‌ها را گرفت.

در میان مردم عرب، رسم و عادت شده بود که به خود می‌نازیدند. همین‌طور به قوم و قبیله‌ی خود و خلاصه هر چه که داشتند، می‌نازیدند. گاهی آن‌ها حتی به اسب و شتر خود هم افتخار می‌کردند. آن‌ها فکر می‌کردند که بهترین موجودات روی زمین هستند و کسی مثل آن‌ها نیست. آن‌ها دائم به ایل و تبار خود افتخار می‌کردند و دیگران را کوچک می‌شمردند.

دو قبیله‌ی «عبدمناف» و قبیله‌ی «بنی‌سهم» همیشه به تعداد زیاد افراد خود می‌نازیدند. کم‌کم کار بالا گرفت. این‌ها از زیادی تعدادشان می‌گفتند و آن‌ها به بیشتر آدم‌هایشان افتخار می‌کردند!

یک روز، دو قبیله تمام افرادشان را یکی‌یکی شمردند. می‌خواستند بالاخره معلوم شود که جمعیت کدام قبیله بیشتر است. آن‌ها برای این کار، داورانی انتخاب کردند.

داوران، فرزندان عبدمناف را شمردند. یعنی تمام افراد قبیله را به صف کردند و یکی‌یکی شمردند. فرزندان عبدمناف، رگ‌های گردن‌شان باد کرده بود و همه خیلی جدی ایستاده بودند تا شمارش شوند.





بعد، نوبت فرزندان «سهم» شد. داوران آن‌ها را هم یکی یکی شمردند. بالاخره برنده‌ی این مسابقه‌ی خودخواهی معلوم شد: قبیله‌ی عبدمناف. فرزندان عبدمناف شروع به شادی و پایکوبی کردند.

- ما بزرگ‌ترین قبیله‌ی عرب هستیم!

- قبیله‌شان را نگاه کنید، چهار نفر بیشتر نیستند و این همه ادّعا!

- آمده‌اند خودشان را با ما مقایسه کنند! شما را چه به عبدمناف؟

افراد قبیله‌ی بازنده خشمگین شدند. آن‌ها داوری را رد کردند و گفتند: خیر! این جور داوری، هیچ ارزشی ندارد. اگر راست می‌گویید باید تمام ما را بشمارید.

یکی از داوران گفت: یعنی چه؟ ما همه را شمردیم.

- نه... همه را نشمردید.

- شمردیم.

- اما خیلی از اعضای قبیله‌ی ما مرده‌اند. باید مرده‌ها را هم بشمارید!

با این حرف‌ها، قرار شد مردگان دو قبیله هم شمرده شوند. دو قبیله‌ی عرب، با هم راه افتادند و به سوی قبرستان رفتند. گردو خاک از پشت سرشان به هوا بلند شده بود.

حالا مسابقه با هیجان تازه‌ای ادامه می‌یافت! باید معلوم می‌شد که مرده‌ها و زنده‌های کدام یک بیشتر است تا آن قبیله، بزرگ‌تر شمرده شود.

داوران مدّتی عرق ریختند و تمام مرده‌ها را شمارش کردند. خورشید چهره‌ها را سرخ می‌کرد، اما کسی توجهی به گرما نداشت. سرانجام معلوم شد که مرده‌های قبیله‌ی بنی سهم از عبدمناف بیشتر است.

این بار دیگر نوبت قبیله‌ی سهم بود که به خود بنازد و قبیله‌ی عبدمناف را کوچک و حقیر بشمارد!

خداوند بزرگ در سوره‌ی تکاثر، به این داستان اشاره کرده است. دین اسلام ارزش انسان‌ها را به مال یا زیادی تعداد و... نمی‌داند. بلکه اعمال نیک و به یاد داشتن یاد خدا را باعث بزرگ بودن آدمیان می‌خواند.

نام‌ها و خیابان‌ها

• نویسنده: پریسا برازنده



خیابان «کریمخان زند»

«کریمخان زند» بنیان‌گذار حکومت زندیه در ایران بود. او از تاج‌گذاری خودداری کرد و خود را «وکیل مردم» خواند.



خیابان‌ها چه‌طور نام‌گذاری می‌شوند؟... بعضی خیابان‌ها، اسم بزرگان را دارند؛ پیامبران و امامان، شاعران، فیلسوفان، شهدا و... بعضی از خیابان‌ها هم نام روزها و مناسبت‌های مهم تاریخی را می‌گیرند.

چه خوب است که با برخی از این نام‌ها آشنا شویم و علت نامگذاری‌ها را بهتر بدانیم. اگر صاحبان نام‌های بعضی از خیابان‌ها را نمی‌شناسید، این مطلب جالب را بخوانید.



خیابان «سپهبد قرنی»

«سپهبد قرنی» نخستین رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران بود. او در سال ۱۳۵۸ به دست گروهک فرقان به شهادت رسید.



خیابان «میرداماد»

«میرداماد» فیلسوف مشهور دوره صفویه بود.



خیابان «سهروردی»

«شهاب‌الدین سهروردی» فیلسوف نامدار ایرانی در قرن ششم بوده است.



خیابان «استاد شهید مطهری»

آیت‌الله «مرتضی مطهری» استاد فلسفه‌ی اسلامی و علوم دیگر دینی بودند. ایشان با گلوله‌ی دشمنان انقلاب اسلامی به شهادت رسیدند.



خیابان «گاندی»

«گاندی» رهبر سیاسی و معنوی کشور هند بود. او ملت هند را در راه آزادی از استعمار بریتانیا رهبری کرد.



خیابان «میرزا کوچک خان»

«یونس استادسرای» مشهور به «میرزا کوچک جنگلی» رهبر جنبش جنگل بود.





خیابان «میر عماد»

«میر عماد حسینی قزوینی»
خوش‌نویس پر آوازه‌ی
ایرانی و بزرگ‌ترین
هنرمند در خط «نستعلیق»
است.



خیابان «میرزای شیرازی»

«سید محمد حسن حسینی شیرازی» مشهور به
«میرزای شیرازی» مرجع تقلید شیعه‌ی ایرانی
بود. یکی از مهم‌ترین کارهای او فتوای
تحریم تنباکو بود. درباره‌ی تحریم تنباکو
در کتاب‌های درسی تاریخ بخوانید.



خیابان «ابوریحان»

«ابوریحان» ریاضی‌دان، ستاره‌شناس، تقویم‌شناس،
انسان‌شناس، هندشناس و تاریخ‌نگار بزرگ ایرانی
در قرن چهارم و پنجم هجری
است. بیرونی را یکی از
بزرگ‌ترین دانشمندان
ایرانی می‌دانند.



بزرگراه «همت»

«محمد ابراهیم همت» از فرماندهان
سیاه پاسداران انقلاب اسلامی در زمان
جنگ تحمیلی عراق علیه ایران بود. او
در اسفند سال ۱۳۶۲ در عملیات خیبر
به شهادت رسید.



بزرگراه «جلال آل احمد»

«جلال آل احمد» نویسنده‌ی مهم ایرانی و
یکی از کسانی است که شیوه‌ی نثرنویسی
مخصوص به خود داشت. آل احمد در
سال ۱۳۴۸ درگذشت.



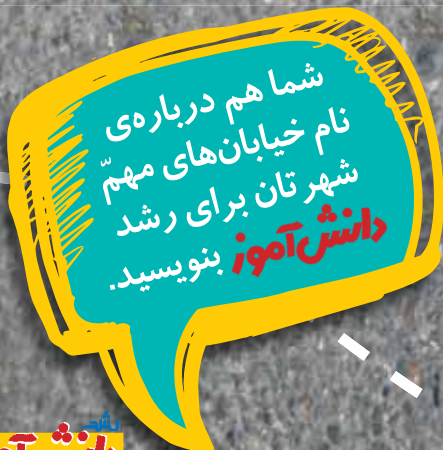
خیابان «لطفعلی خان زند» شیراز

«لطفعلی خان زند» آخرین فرمانروای زندیه
بود که بر سر پادشاهی با
آغامحمدخان قاجار به نبرد
پرداخت و سرانجام از او
شکست خورد. با مرگ
او پرونده‌ی دودمان زند
نیز بسته شد.



خیابان «ناصر خسرو»

«ناصر خسرو» از شاعران بزرگ زبان
فارسی و سفرنامه‌نویس مهم ادبیات کشور
ما ایران است.



قسمت پایانی

کبوتر خوش مزه

در قسمت قبل خواندیم که:

ما با هزار دردسر به رستوران کبوتر خوش مزه رفتیم. حالا موقع سفارش دادن غذا بود. حالا ادامه‌ی ماجرا...

بابونه گفت: «من یک آب میوه‌ی پاکتی بانی هم می‌خواهم.»
من گفتم: «به من هم یک پیتزای بزرگ و داغ بدهید.»

با شنیدن اسم پیتزا، بابا به مامان گفت: «پیتزای بزرگ و داغ... آن قدر داغ و بزرگ است که فکر کنم وقتی آن را

بیاورند، تو کرم ضد آفتاب می‌زنی!

بعد از این حرف‌ها، نوبت بابا شد تا سفارش غذا بدهد. او گفت: «من گران‌ترین غذای رستوران را می‌خواهم. هر غذایی باشد، برایم مهم نیست... اصلاً فرقی نمی‌کند چه مزه‌ای بدهد. حتی مهم نیست که خوب پخته باشد یا نه... فقط باید گران‌ترین باشد!»

مامان کمی از بالای عینک

ظریف و قشنگش به

بابا نگاه کرد. بعد به

پیشخدمت گفت:

«برای همسر من،

اتومبیل رئیس رستوران را بیاورید!»

پدرم سرش را انداخت پایین و بعد از جوییدن

مقداری از ناخن‌هایش گفت: «بخشید... به من

همان خورش گوجه‌فرنگی با نخودپلو را بدهید.»

مامان عینک ظریفش را روی دماغش بالا برد و

دوباره فهرست غذاها را ورق زد. بعد گفت: «به

من کوفته‌ی اسفناج با روغن زیتون لطف کنید.

به شرطی که اسفناجش تازه باشد.»



زن عموی چاق و صبور هم برای خودش ته‌چین کدوی آب‌پز سفارش داد. عموجان با شنیدن سفارش زن عمو، زد زیر خنده و گفت: «ته‌چین کدوی آب‌پز؟!... این بی‌مزه‌ترین چیزی است که یک آدم ممکن است بخورد... **به نظر من،**

این غذا، مزه‌ی آمپول بی‌حس‌کننده‌ی دندان می‌دهد!

هنوز چند دقیقه از رفتن پیشخدمت نگذشته بود که عموجان با فریاد، صدایش زد. پیشخدمت، تندی آمد سر میز و گفت: «معذرت می‌خواهم قربان... این جا یک رستوران بسیار شیک و ساکت با انواع غذاهای داخلی و خارجی است... برای این که بتوانید فریاد بزنید، **می‌توانید به**

چرخ‌دستی‌هایی که پیراشکی می‌فروشند، مراجعه کنید!

عموجان گفت: «تمام چیزهایی را که خواسته بودم خط بزن... وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم یک ران کباب شده‌ی بره، خیلی بهتر است... برای پیش غذا، سوپ خیار می‌خواهم. لطفاً دسر هندی هم نیاورید... من یک دسر از کشور مکزیک می‌خواهم... مثلاً کارامل با ازگیل له شده... درست متوجه شدی چی گفتم؟»

پیشخدمت دستش را روی پیشانی برآفتاب گذاشت و گفت:

«وای... سرم گیج رفت... توی عمرم در عرض دو دقیقه، از

این طرف کره‌ی زمین، به آن طرفش نرفته بودم!

همین موقع، بابونه هم گریه کرد و گفت: «من قلوه و تخم‌مرغ نمی‌خواهم.»

مامان پرسید: «چرا عزیزم... چرا قلوه و تخم‌مرغ نمی‌خواهی؟»

- چون وقتی قلوه می‌افتد روی کفشم، از آن می‌ترسم!
راستش بابونه، هر چیزی را که بخواهد بخورد، روی



آقای تنهایی بود که داشت میگوی سرخ شده می خورد. او مردی چاق با کله‌ی طاس و برق بود که لباس‌های شیک و مرتبی پوشیده بود. در ضمن، به جز دیس میگوهای سرخ شده‌اش به هیچ چیز نگاه

نمی کرد. یعنی، میگوها را دانه دانه با چنگال توی دهانش می گذاشت و با لذت فراوان می جوید. **بله... می توانم با خیال راحت بگویم که او در جهان به هیچ چیز جز میگوهای سرخ شده‌اش فکر نمی کرد!**

عموجان همان طور که با چنگال بازی می کرد گفت: «من از میگو متنفرم... هر جوری که پخته شده باشد، از میگو بدم می آید... نمی دانم این مرد چرا از میگو خوشش می آید... او تنهایی آمده رستوران و دارد از میگو لذت می برد... **شاید میگو را باید تنهایی خورد... من می روم سر یک میز دیگر و تنهایی میگو می خورم... باید امتحان کرد... حتماً خیلی خوش مزه است!... شاید اگر زن عمو را طلاق بدهم و تنهای تنها باشم، بتوانم یکی از این میگوهای گنده را هم بخورم!** زن عمو ریه‌های بزرگش را پر از هوا کرد و گفت: «خواهش می کنم روی صندلی خودت بمان و آرامشت را حفظ کن عزیزم!»

مامان گفت: «ما همگی داریم میگو خوردن آن آقا را تماشا می کنیم. باید نگاهمان به میز خودمان باشد. **اما او جوری با دقت میگو می خورد که انگار قرار است فردا امتحان رانندگی میگو بدهد!**»

عموجان گفت: «مطمئنم اگر بتوانم مثل این یارو میگو بخورم، مزه می دهد. اما من هرگز نمی توانم... میگو را این طوری بجوم... **کاش کمی از میگوی جویده شده‌اش را بدهد من تا امتحان کنم!**»

با شنیدن این حرف، مامان با دست‌های لاغر و رنگ پریده، قرصی از توی کیفش در آورد و خورد.

رستوران تقریباً شلوغ بود و کارکنان آن، مرتب در رفت و آمد بودند. هر سینی یا چارچرخه‌ی پر از غذا که از نزدیک ما رد می شد، عموجان جلوش را می گرفت و



کفش هایش می ریزد. **به خاطر همین، موقع انتخاب، باید ببیند آن خوراکی به کفش هایش می آید یا نه!**

عموجان، چند بار دیگر هم سفارشش را عوض کرد و لپ‌های آقای پیشخدمت، هر بار، آویزان تر شد. آخرین غذایی که عموجان خواست، هشت تا پاچه‌ی گوساله با شربت نارنج بود.

– خودم می دانم که هشت تا پاچه‌ی گوساله زیاد است... **ولی دست کم، دو تایش به سبیلیم مالیده می شود و از بین می رود!** بله... بقیه‌ی ما هم هر بار، رفتار عموجان را تقلید کردیم و غذای دیگری خواستیم. آخرین چیزی که بابونه سفارش داد این بود: **یک کتاب نقاشی رنگ آمیزی حیوانات با کمی خیارشور!**

اخم‌های آقای پیشخدمت، دیگر از این همه تغییر، توی هم رفته بود. یک قطره‌ی عرق هم به نوک دماغش آویزان شده بود. در ضمن، احساس می کرد کفش هایش برایش خیلی تنگ شده است!

– آقایان و خانم‌های محترم، شما امشب باعث شدید من گیج بشوم و چند بار اشتباه کنم... خانمی بچه‌ی هفت روزه‌اش را روی میز خوابانده بود تا پوشکش را عوض کند. **من آن بچه را جمع کردم و به آشپزخانه بردم... چون فکر کرده بودم، ته مانده‌ی غذاست!**

همه‌ی ما به شدت، منتظر رسیدن غذا بودیم. عموجان اول تصمیم گرفت مثل آدم‌هایی که به سلامتی‌شان اهمیت می دهند، روی سالادش فقط کمی آب لیموترش تازه بریزد. بنابراین، یک نصفه لیمو را بین دو انگشت گرفت و فشار داد. اما لیمو از لای انگشت‌های عمو در رفت و چند متر آن طرف تر، خورد توی چشم یک آقای مو بلند. همان آقای موبلند که از وسط موهایش، فرق باز کرده بود. آقای موبلند، از درد تکانی خورد و موهایش که مصنوعی بود، افتاد روی مرغ درسته‌ای که جلوش گذاشته بودند. او چشم‌هایش را با دست مالید و وقتی سوزش و دردش کم شد، آن‌ها را باز کرد. **اما با تعجب فراوان، مرغی را روی میز دید که از وسط فرق باز کرده بود!... مرد بیچاره، با دیدن این صحنه، دو دستش را**

روی سر بی مویش گذاشت و از هوش رفت. **عموجان گفت: «به خاطر همین است که من همیشه سالادم را با سس می خورم!»**

مشتری میز سمت چپ ما،

غذا را بو می کشید.

– قربان با این مقدار غذایی که شما بو کردید، **اگر کمی نوشابه هم بخورید، دیگر می توانید تشریف ببرید صندوق و حسابتان را پرداخت کنید!**

عموجان با عصبانیت گفت: «ما الان شش ماه است این جا نشسته ایم و منتظریم شما برایمان غذا بیاورید. پس غذای ما چی شد؟»

– **شش ماه است که منتظر ما مانده اید؟!... مگر ما هواپیماهای سازمان ملل هستیم؟!... شما فقط ده دقیقه است که این جا نشسته اید قربان.**

عموجان دستی به سبیلش کشید و گفت: «شما از زیر کار در می روید... من تو را دیدم که روبه روی آن ستون بزرگ ایستاده بودی و داشتی زیر لب با برادر دوقلویت حرف می زدی.»

– برادر دوقلویم؟!... کجا؟! *

بعد از رسیدن غذاها، عموجان گفت: «کسی به چیزی دست نزدند... من باید از کیفیت و سلامت همه ی غذاها مطمئن شوم... نگاه کنید... مرغی که پدر دروازه بان سفارش داده خیلی سرد و نپخته است... **وقتی دستم را گذاشتم رویش، فکر کردم با لباس فوتبال، زیر برف نشسته ام و دستم را گذاشته ام روی زانوی خودم!**»

مامان گفت: «عموجان بهتر است زیاد ایراد نگیریم و از همه چیز لذت ببریم... به هر حال شما امشب مهمان من هستید.»

عموجان گفت: «من مطمئن هستم که آشپز این رستوران همیشه انگشت اشاره ی دست چپش را توی دماغش فرومی کند... **چون از همین جا دیدم که داشت آن را**

با یک دستمال بزرگ، تمیز می کرد!»

بعد از این حرف ها، عموجان چنگالش را توی بلدرچین کبابی مامان فرو کرد. آن وقت گفت: «این را چه جوری پخته اند؟!... هم سفت است و هم بوی روغن سوخته می دهد... **انگار**

سه روز ولس کرده اند توی ترمینال اتوبوس ها و بعد خودش برگشته این جا توی بشقاب!»

حالا نوبت من بود. عموجان، دو قاشق از سوپ من هورت کشید و گفت: «این سوپ را روی آتش نگذاشته اند... **برای گرم کردن آن از پتو استفاده شده!... بعد از خوردن این، یاد می گیری که دیگر همیشه به موقع به دستشویی بروی!... شما اصلاً بلد نیستید غذا سفارش بدهید... درود بر هشت پاچه ی گوساله ی خودم!**»

زن عمو که هنوز چیزی نخورده بود، دور دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت: «عزیز دل من، هر کسی برای خودش سلیقه ای دارد... تو می توانی برای خودت هشت تا پاچه ی گوساله سفارش بدهی... **یا چند تا کمتر که توی دیس جا بگیرد!... اما دیگران هم حق دارند که چیزهای دیگر را دوست داشته باشند.**»

– تو به این ها می گویی غذا؟!... **این مرغ آن قدر خام است که اگر یک راننده، توی جاده آن را ببیند، برای نجاتش از مرگ، ترمز می گیرد!**

ما تازه مشغول خوردن غذاهايمان شده بودیم که عموجان هوس کرد یکی از پاچه های گوساله اش را با لازانیای من عوض کند. **اما من مثل هر پسر یازده ساله ی دیگری، حاضر نبودم یک لازانیای داغ و پر از قارچ را با چیزی عوض کنم که شبیه خرابه های شهر آتن بود!**

– بیا بگیر پسر... بین این پاچه ی گوساله چه قدر بزرگ است... **اگر بخواهی سوار هواپیماش کنی، باید یک بلیت کامل برایش بخری!**

پیشخدمت ها داشتند یک ظرف بسیار بزرگ ژله را روی چارچرخه می بردند. ژله هم، روی آن چارچرخه برای خودش به هر طرف، تکان تکان می خورد. درست مثل فوتبالیست هایی که گل زده اند و از خوشحالی، این طرف و آن طرف می پرند.

عموجان به ژله ی بزرگ اشاره کرد و گفت: «**نگاهش کنید... عین یک بچه است که می خواهد بپرد توی بغل مادرش!... من رفتم نجاتش بدهم!**»

عموجان جلو چارچرخه را گرفت و ژله را از نزدیک تماشا کرد. آن وقت، یک تکه از آن را با دو انگشت جدا کرد و توی دهانش گذاشت. بعد هم، از راننده ی چارچرخه



پرسید: «این چیه؟... کفش راحتی؟!»

– نه قربان... این کفش راحتی نیست!

– پس چرا خوردنش این قدر راحت است؟!

پیشخدمت به آرامی جلو آمد و برای زن عمو توضیح داد: «این ژله برای پنجاه نفر بود و قرار بود به یک جشن عروسی برود. با ناخنکی که این آقا به ژله‌ی پنجاه نفره زدند، شما باید پول همه‌اش را پرداخت کنید!»

می‌دانید عموجان با شنیدن این موضوع

چه کار کرد؟... **پريد بالا و**

نشست روی ژله!

– از بچگی دوست داشتم

نشستن روی ژله‌ای را که مال

خودم باشد، امتحان کنم!

بابونه کمی خرس پشیمی خاک شده را توی پاکت جاروبرقی، تکان تکان داد.

بعد به عموجان گفت: «از بچگی آرزو داشتید روی ژله‌ی خودتان بنشینید؟... الان خیلی خوشحالید؟»

عموجان گفت: «نه... دیگر زیاد خوشحال کننده نیست...»

چون همیشه روی ژله‌ام می‌نشستم!

وقتی غذاهای مشتری‌های میز بغلی را آوردند، عموجان بی‌تربیت، گردنش را به طرف میز آن‌ها دراز کرد و با سروصدای زیاد بو کشید. زن و شوهر جوان نگاهی به عموجان انداختند و جریان را به روی خودشان نیاوردند. اما عموجان در حالی که دماغش را روی هوا می‌چرخاند، به بو کشیدن ادامه داد.

آقای جوان انگشت اشاره‌اش را با احترام بالا گرفت و به عموجان گفت: «دوست عزیز... **بسیار ممنون می‌شوم اگر**

اجازه بدهید کمی اکسیژن هم در اطراف میز ما بماند!»

زن عمو‌ی چاق و صبور، رومیزی صورتی رنگ را با کف دست‌هایش صاف و صوف کرد. بعد به عموجان گفت: «توی این رستوران، هر میز با میز بغلی، دو متر فاصله دارد. **اما اگر**

تو به بو کشیدن ادامه بدهی، میز بغلی می‌چسبد به دماغت!»

عموجان بدون توجه به حرف زن عمو، به مشتری‌های میز کناری گفت: «سلام دوستان... اگر اشکالی ندارد، به ما هم بگویید چه غذایی سفارش داده‌اید... واقعا بوی بدی دارد...»

بوی زیر بغل گوسفندی را می‌دهد که از گله فرار کرده

باشد!... اگر با من مشورت می‌کردید، می‌گفتم بلدرچین

کبابی بخورید... وقتی بوی غذایتان را دوست دارید،

لازم نیست بابتش پول بدهید... **اگر یک جوراب را**

هشت ماه از پایتان در نیاورید، همین بورا می‌دهد!

با شنیدن اظهار نظر عموجان، زن و شوهر جوان

به همدیگر نگاه کردند. آن وقت، شوهر

جوان کتش را پوشید و خودش را مرتب

کرد. بعد رو به ما ایستاد و گفت: «امیدوارم

از غذایتان لذت ببرید. لطفاً اجازه بدهید

ما هم از غذایمان لذت ببریم.»

زن جوان یک لیوان آب به همسرش داد

و گفت: «خشونت لازم نیست... کتت را

دوباره در بیاور و بگذار روی صندلی...»

ما هم سعی می‌کنیم از بوی غذای

آن‌ها حالمان به هم بخورد!

مامان، عینکش را به علامت دوستی،

برای زن جوان تکان داد. بعد با لبخند پت و پهنی گفت: «ما از

بوی ماهی دودی و تخم کفتر شما لذت می‌بریم... **خوشحال**

می‌شویم اگر شما هم کمی از بوی خورش گوجه‌فرنگی ما را

قبول کنید!»

آن شب با حرف‌ها و کارهای عموجان، پیشخدمت چندبار

تذکر داد که ما داریم آبروی آن رستوران را می‌بریم. ما هیچ

کدام، اصلاً متوجه نشدیم که چه چیزی خوردیم. تنها کسی

هم که سیر شد، خرس پشیمی پودر شده بود. **چون که بابونه،**

کمی از خورش گوجه‌فرنگی را برای او، ریخت توی کیسه‌ی

جاروبرقی!

شاید دوست داشته باشید سرنوشت هشت پاچه‌ی گوساله

را هم بدانید. بله... پاچه‌ها سرد و غم‌انگیز شدند و یک

لایه‌ی چربی، روی آن‌ها ماسید. عموجان سعی کرد پاچه‌ها

را پس بدهد. اما پیشخدمت گفت که چنین چیزی امکان

ندارد و هیچ‌کس آن پاچه‌ها را پس نخواهد گرفت.

– قربان... پیشخدمتی که پاچه‌ی فروخته شده را پس

بگیرد، **مثل خلبانی است که با چتر نجاتش از توی یک**

اتوبوس، بیرون برود!

عموجان قسم خورد که انتقام می‌گیرد و کاری می‌کند که

ادامه در صفحه‌ی ۱۹



یادم‌تورا فراموش!

• نویسنده: سعید کفایتی
• تصویرگر: لاله ضیائی

راه‌های تقویت حافظه

نقشه‌ی راه

هر کاری که بدون هدف شروع شود، معمولاً به نتیجه‌ی خوبی نمی‌رسد. مانند باغبانی باشید که می‌داند در میان درختان، باید سراغ چه میوه‌هایی برود. نباید همین‌طور سرتان را پایین بیندازید و هر چه دیدید، حفظ کنید. همیشه نکات مهم را از غیر مهم جدا کنید. بهترین قسمت یاد گرفتن، این است که بدانید اصل مطلب چیست و قسمت‌های کم‌اهمیت‌تر کدامند. یادتان باشد که هر مطلب، در خودش گنجی دارد که باید دنبال آن بگردید.



حافظه‌ی حرکتی

هر مطلبی که به صورت عملی دریابید، کم‌تر از یاد می‌رود. آزمایش‌ها و تمرین‌های عملی کتاب را حتماً خودتان انجام دهید. آزمایش‌ها، دیدنی و خواندنی نیستند بلکه انجام دادنی هستند. کسی که دوچرخه‌سواری بلد است، آن‌را با خواندن یاد نگرفته است. بله، او خودش تجربه کرده است.



دسته‌بندی

مغز ما در یک مدت مشخص، نمی‌تواند بیش از چند نکته را حفظ کند. خودتان را به زحمت نیندازید. مطالعه‌ی بدون توقف، مثل خوردن هندوانه‌ی درسته است! درس را قسمت‌بندی کنید. ذهن ما، دسته‌بندی را دوست دارد! ببینید که هر نکته از کجا شروع می‌شود و کجا پایان می‌گیرد.



طراحی

با دیدن شکل یک سیب می‌توانیم به خیلی چیزها پی ببریم. حتی می‌توانیم در مورد رنگ، مزه و بوی سیب حرف بزنیم. ممکن است حتی خاطره‌ای را نیز به یاد آوریم. مثل این که

هر عکسی چنین خصوصیتی دارد. پس در ذهن‌تان، از چیزهایی که یاد گرفته‌اید، تصویر بسازید.



خلاصه‌گویی

طوطی به تکرار حرف‌ها معروف است. یادگیری طوطی‌وار یعنی این که کسی مانند طوطی آن چه را که خوانده یا شنیده تکرار کند. اما معنی آن را نفهمد. اگر می‌خواهید مطالب به سرعت از ذهن‌تان فراموش نشود، تلاش کنید آن‌ها را درک کنید. اگر چیزی را نفهمیده‌اید از دیگران سؤال کنید. پیش از هر کاری درس را برای خودتان و بعد برای دیگران به صورت خلاصه تعریف کنید.



بامزه کردن

اگر درسی برایتان سخت است، آن را با کلمات بامزه و خنده‌دار، شیرین کنید. خنده‌دار کردن یکی از راه‌های جالب برای به خاطر سپردن است.



آتش نشانی

آموزش استفاده از کپسول آتش نشانی خانگی

● نویسنده: سحر حیدری

وزن خاموش کننده های خانگی

وزن مواد داخل این خاموش کننده ها از ۱ تا ۱۲ کیلو گرم است. برای همین، برای آتش سوزی های کوچک خانگی از آن استفاده می شود.

انواع خاموش کننده ها

۱. خاموش کننده های دارای آب
۲. خاموش کننده های تولید کننده ی کف (فوم)
۳. خاموش کننده های دارای پودر
۴. خاموش کننده های دارای دی اکسید کربن
۵. خاموش کننده های دارای مواد هالوژنه.



روش استفاده از خاموش‌کننده‌ها

۱. خونسردی خود را حفظ می‌کنیم و با برداشتن خاموش‌کننده‌ی مناسبی به طرف آتش می‌رویم.

۲. هنگام خاموش کردن آتش، همیشه پشت به باد و بالای بلندی قرار می‌گیریم.

۳. تا جایی که احساس ناراحتی و سوزش در صورتمان پیش نیاید به آتش نزدیک می‌شویم.



۵. از قسمت پایین آتش به صورت جارو کردن، مواد خاموش‌کننده را روی آتش می‌پاشیم.

۴. با کشیدن ضامن، پاره کردن پلمپ و فشار آوردن به دسته‌ی خروجی، مواد خاموش‌کننده را به سمت آتش می‌پاشیم.

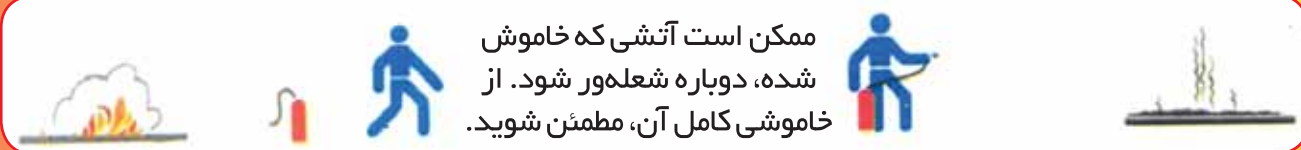


۷. در صورتی که با مصرف مقدار از مواد خاموش‌کننده، آتش خاموش شد دیگر کار را ادامه نمی‌دهیم.

۸. خاموش‌کننده‌ی دستی را بعداً دوباره پر می‌کنیم.

۶. دقت کنید که هیچ قسمت از آتش بدون پوشش باقی نماند.

چون ممکن است آتش دوباره از همان جا شعله‌ور شود.



ممکن است آتشی که خاموش شده، دوباره شعله‌ور شود. از خاموشی کامل آن، مطمئن شوید.

• با تشکر از: جلال دهقان

سوار کاری

ورزش های پارکی



پنج قانون فراموش نشدنی

- همه ی افراد سالم می توانند از وسایل ورزشی پارکی استفاده کنند.
- حتماً اطلاعات نوشته شده روی لوح دستگاه ها را بخوانید.
- با سرعت و شدت کم شروع به حرکت کنید.
- از وسایلی که مناسب قد و وزن شما نیست استفاده نکنید.
- اطراف وسایل ندوید و هنگام استفاده از آن ها، با هم شوخی نکنید.

دستگاه سوار کاری

این ابزار ورزشی، دو دستگیره در بالا، دو پدال در پایین و یک صندلی برای نشستن دارد. دستگیره ها با یک میله ی بلند به پدال ها وصل شده اند. وقتی روی صندلی می نشینیم و از دست ها و پاها استفاده می کنیم، حرکت ما شبیه سوار کاری می شود.

وقتی همراه خانواده به پارک می روید، می توانید از «دستگاه های ورزشی پارکی» هم استفاده کنید. مهم این است که بدانید کدام دستگاه برای شما مناسب است و طرز استفاده از آن، چیست. دستگاه های ورزشی پارکی، دوستان همیشه پابرجای ما هستند.

طرز استفاده از دستگاه

بر روی صندلی بنشینید. پاها را روی پدال‌ها بگذارید و دستگیره‌ها را بگیرید. برای ایجاد حرکت، هم‌زمان با فشار پاها به پدال‌ها، دستگیره‌ها را به سمت خود بکشید.



+ فایده‌های این دستگاه

دستگاه سوارکاری برای تقویت فعالیت‌های قلبی تنفسی مفید است. این دستگاه، ماهیچه‌های کمر، شکم، پشت و... را تقویت می‌کند.

- محدودیت این دستگاه

برای جلوگیری از آسیب دیدن بایستی حرکات به صورت کاملاً هماهنگ انجام شود. پاها و دست‌ها را حتماً با هم حرکت دهید.



مواظب باشید

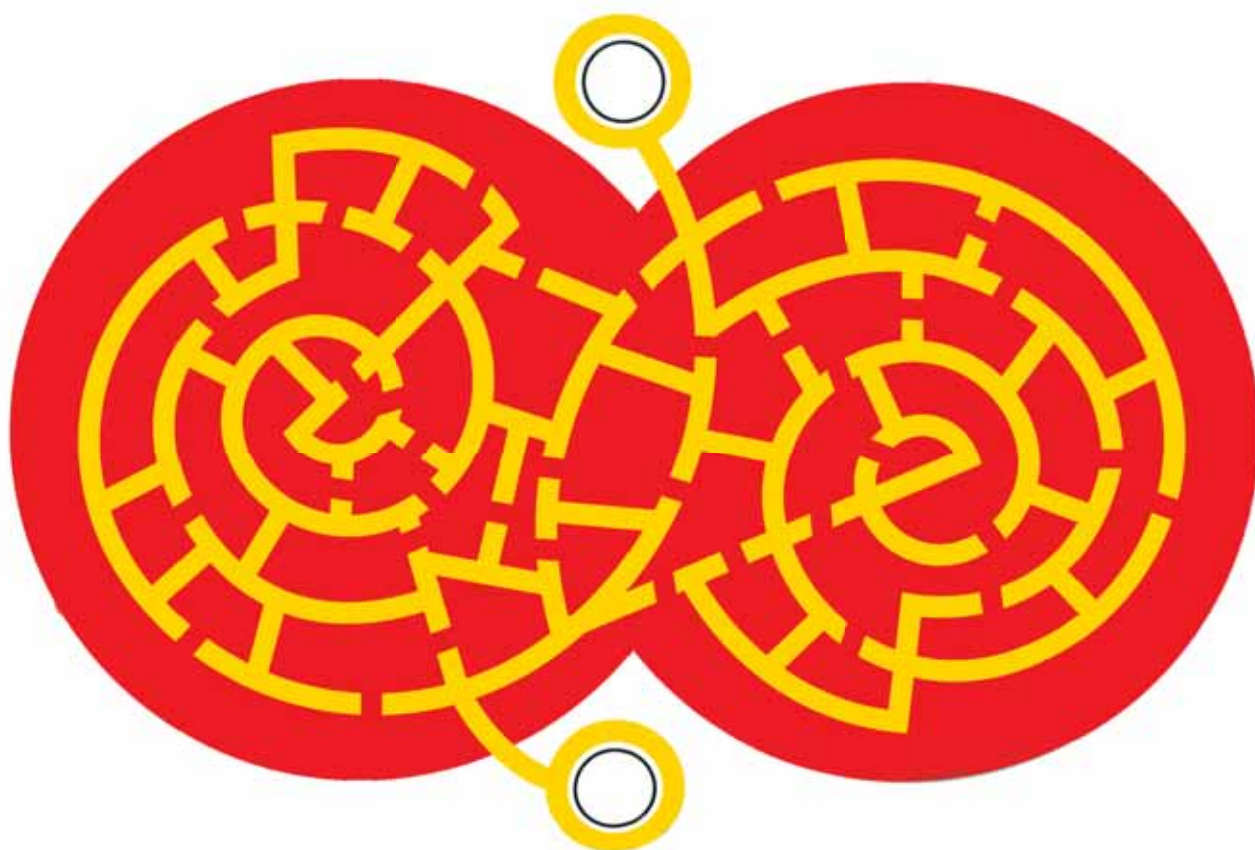
این تمرین را با سرعت کم انجام دهید. بر روی پدال‌ها نپرید. از روی صندلی بلند نشوید. دستگیره‌ها را به آرامی بگیرید و به سرعت هم رها نکنید.



• با تشکر از: مرجان سعادت‌جو

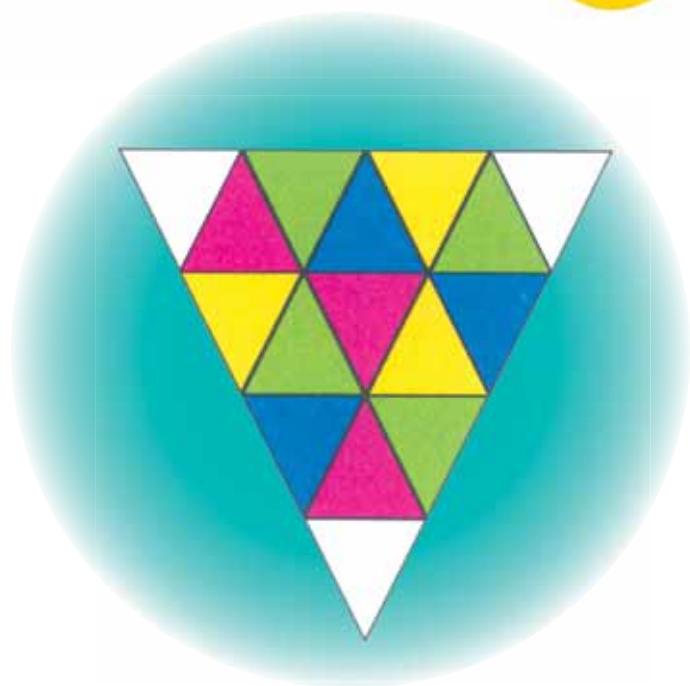
از هر طرف که دوست داری، وارد شو. حالا باید از کدام طرف بروی که بتوانی خیلی زود راه خروج را پیدا کنی؟

پیچ در پیچ



کدام رنگ‌ها؟

سه مثلث کوچک در مثلث بزرگ، رنگ ندارند. به نظرت کدام رنگ‌ها برای این سه مثلث مناسب است؟



چیستان = چیست آن؟!

- پریسا برازنده
- تصویرگر: سام سلماسی

۱. کُتش سفت و سخت است پیراهنش تلخ است، خودش خوش مزه!



۲. هیچ وقت خودش را نمی بیند!

۳. سوزنش زیاد است، اما نخ ندارد.



ادامه‌ی کبوتر خوش مزه

پیشخدمت را از رستوران کبوتر خوش مزه بیرون بیندازند. بنابراین به رئیس رستوران خبر داد که او دائم جلو ستون می ایستد و به جای این که کار کند، با برادر دوقلویش حرف می زند. رئیس رستوران هم در حالی که داشت اسکناس ها را می شمرد، به عموجان گفت: «چیزی که دیده اید، برادر دوقلوی این آقا نیست بلکه فقط یک آینه است!»



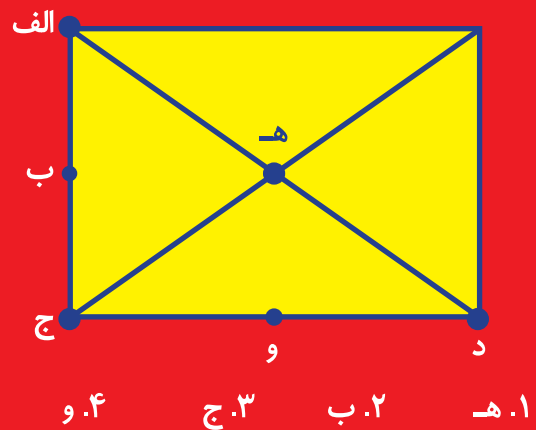
باز داریم و بداندیم

باید مقرّرات و آداب هر مکانی را رعایت کنیم.

هوش و ریاضی

• الناز قلی زاده

۱. سه نفر در نقاط الف، ج و د این مستطیل، روبه روی هم ایستاده اند. در کدام نقطه این سه نفر می توانند هر چه زودتر به یکدیگر برسند؟



۲. با این آچار، کدام پیچ را می توان به راحتی باز و بسته کرد؟



(۱)



(۲)



(۳)



(۴)

پاسخ ها در صفحه‌ی ۲۱

داشتن و نداشتن

• نویسنده: لیلا سلیقه‌دار

• تصویرگر: سام سلماسی

شروع

برای بهترین بودن،
تلاش می‌کنم.

حتماً باید از همه
چیز، جدیدترینش
را داشته باشم.

به داشته‌های
دوستانم
حسودی
نمی‌کنم.

چیزهایی که من
دارم ارزشی ندارند.

رفتارهای
خوب دیگران
را تکرار
می‌کنم.

با وسایلی که
دارم دوست شده‌ام،
آن‌ها را به همین راحتی
عوض نمی‌کنم.

بهداد، بهترین
است چون پدرش
خیلی پولدار است.

از هر چه
دارم به
خوبی
مراقبت
می‌کنم.

سجاد اول است،
چون آخرین مدل
ایکس‌باکس را دارد!

خوش به حال
احسان، چهار
تا گوشی تلفن
همراه دارد.

از وسایلم به
مدت زیادی
استفاده
می‌کنم.

کیفم
برایم مثل
یک دوست
قدیمی
شده است.

آرمان می‌گوید: دوست دارم مثل
متین آخرین مدل کامپیوتر را داشته
باشم، دلم می‌خواهد مثل پوریا انواع و
اقسام لباس‌ها را بخرم، مثل رضا، تبلت
جدید داشته باشم، مثل رادین، آن قدر
توپ داشته باشم که ندانم آخرین بار
با کدام یک از آن‌ها بازی کرده‌ام،
مثل.... خلاصه دوست دارم از همه
بیشتر داشته باشم و برترین باشم.

آدم‌ها دوست دارند بهترین باشند.
اما مهم این است که هر کسی بتواند
در نزد پروردگار بزرگ روسفید باشد
و خداوند او را به عنوان بنده‌ی خوب
خود بپذیرد. بسیاری از چیزهایی
که فکر می‌کنیم مایه‌ی برتری ما
بر یکدیگر است، به‌زودی از بین
می‌رود. پس بیایید به خوبی‌های
ماندگار فکر کنیم.

پاسخ سرگرمی



کدام رنگ‌ها؟

باید مثلث‌ها را به رنگ آبی، قرمز و زرد در بیاوریم. به شکل دقت کن. مثلث بزرگ به چهار مثلث کوچک قابل تقسیم است و باید در هر کدام، چهار رنگ مختلف به کار برده شود.

جواب چیستان‌ها

۱. گردو ۲. چشم ۳. جوجه تیغی

هوش و ریاضی

۱. جواب: در نقطه‌ی ه. این مسیر برای هر نفر کوتاه‌ترین راه است و جمع مدت آمدن هر سه نفر با هم، کوتاه‌ترین زمان ممکن می‌شود.
۲. جواب: پیچ شماره‌ی ۱ مناسب است. زیرا تعداد ضلع‌ها و زوایای بین ضلع‌ها، با سرآچار تناسب دارد.

پاسخ جدول درست و نادرست

راه حل درست را در این مسیر می‌بینید.



جدول درست و نادرست

در این جدول، در هر خانه راه‌حلی نوشته شده است. به خانه‌های بعد راه دارد. اگر از خانه‌ی شروع، حرکت کنی، می‌توانی به نتیجه‌ی درست برسی. فقط یکی از راه‌ها به نتیجه‌ی درست می‌رسد. برای پیدا کردن این راه یک مداد بردار و راه مناسب را با توجه به درست یا غلط بودن نوشته‌ها، دنبال کن تا به خانه‌ی رنگی برسی. پاسخ درست جدول، در همین صفحه آمده است.

باید یک جوری ثابت کنم که از دیگران بهترم!

خرید بیشتر باعث برتری من بر دیگران می‌شود.

هر چه دارم، زود دلم را می‌زند.

نیما به خاطر شغل پدرش، خودش را بهتر از بقیه می‌داند.

گاهی از پس‌اندازم برای خریدن چیزهای ضروری استفاده می‌کنم.

سعيد راستگو است و این بهترین اخلاق است.

دوست داشتن دیگران، بهترین سرمایه است.

درس خواندن مرا به بهترین شدن نزدیک می‌کند.

هر شب به کارهای خوب و بدی که انجام داده‌ام فکر می‌کنم.

خانواده‌ام باید همه چیز برایم بخرند.

لباس جدیدی نیاز ندارم، اقا باز هم می‌خواهم بخرم.

از فوتبال دستی قدیمی‌ام واقعا لذت می‌برم.

آنچه را دارم به رخ دیگران نمی‌کشم.

کتاب خواندن از کتاب داشتن مهم‌تر است.

اگر همه چیز را برای خودم بخواهم، آدم خوبی نیستم.

وسایل جدیدم را دائم به دیگران نشان می‌دهم.

وقتی چیزی را ندارم، خجالت می‌کشم.

فراموش نمی‌کنم که نزد خدا، بهترین مردم باتقوا ترین آن‌ها است.

داشتن پدر و مادر بهترین دارایی است.



بیدار

نیمه شب، دو دزد با اسلحه وارد یک خانه‌ی بسیار بزرگ با اثاثیه‌ی گران‌قیمت شدند. دزد اول به دزد دوم گفت: «اگر کسی در این خانه بیدار باشد، مجبوریم او را بکشیم.»

صاحب‌خانه که همین موقع از دستشویی بیرون آمده بود و حرف دزدها را شنیده بود، گفت: «دکتر جان، من شب‌ها توی خواب راه می‌افتم و می‌روم دستشویی... هر شب هم خواب می‌بینم که آمده‌ام پیش شما دارم همین چیزها را می‌گویم... بعد هم می‌روم می‌گیرم سر جایم می‌خوابم!»

زین اسب

آقای که پزشک نوزادان بود، به مغازه‌ای رفت و پرسید: «این‌جا تعمیرگاه زین اسب است؟»
تعمیرکار گفت: «بله... این‌جا تعمیرگاه زین اسب است.»

پزشک نوزادان گفت: «شما باید جلو در مغازه‌تان، یک زین اسب آویزان کنید تا معلوم شود این‌جا تعمیرگاه زین اسب است.»

تعمیرکار پرسید: «شغل شما چیه قربان؟»

– پزشک نوزادان هستم.
– پس شما هم باید یک بچه، جلو در مطب‌تان آویزان کنید!

تنبيه

پارسیا تپلی، قبل از این که جشن تولد شروع شود، کیک تولد خواهرش را برداشت و نصفش را خورد. مامان گفت: «به خاطر نصف کیک تولد، دو ساعت توی حمام زندانی می‌شوی.»

پارسیا سر یخچال رفت و نصف دیگر کیک تولد را برداشت. بعد گفت: «مامان جان، لطفاً مرا چهار ساعت توی حمام زندانی کنید تا حسابی ادب شوم!»



چشم

اکبر آقا به آقا فرشید گفت: «بینم... متوجه شده‌ای که چشم‌های من شبیه توست؟»
آقا فرشید گفت: «آره... خیلی شبیه است!... چشم‌های تو، دقیقاً شبیه لوزه‌های من است!»



دستها

مشتری به فروشنده‌ی کله‌پاچه گفت: «شما همین الان از توالیت آمدید بیرون و دست‌هایتان را هم نشستید. شما الان با همین دست‌های کثیف، می‌خواهید به من کله‌پاچه بدهید؟»
فروشنده گفت: «نه قربان... صبر کنید... الان نوبت این آقا است که قبل از شما آمده‌اند!»

بهترین پنیر

دو نفر فرانسوی داشتند با هم صحبت می‌کردند. اولی پرسید: «می‌دانی موقع خرید از سوپر مارکت، بهترین پنیر فرانسه را چه‌جوری می‌توانیم بشناسیم؟»
دومی گفت: «آه... آب دهنم راه افتاد... من بهترین پنیر فرانسوی را می‌شناسم... مواظب باش سرت کلاه نگذارند... علامت بهترین پنیر فرانسوی، این است که به هر سوپرمارکتی بروی، آن را نداشته باشد!»

انگشت

بیژن، از یک انفجار و آتش‌سوزی بزرگ، جان سالم به در برد.
وقتی او را از میان دود و آتش بیرون آوردند، تمام بدن و سروصورتش به جز یک انگشت، سیاه شده بود.
مادر بیژن با دیدن این صحنه گفت: «ای بی‌تریت، باز انگشتت توی دماغت بود؟!»



پرسش

آقا معلم متوجه شد که یک ساعت است سامان می‌خواهد چیزی بپرسد. سامان بهترین دانش‌آموز کلاس بود و همیشه پرسش‌های خیلی خوبی مطرح می‌کرد. بنابراین آقا معلم گفت: «بچه‌ها... خوب توجه کنید... سامان می‌خواهد بهترین پرسش امروز را مطرح کند... سامان جان، سؤال چیست؟»

– سؤال ما این است که می‌توانیم برویم دستشویی؟!

اسبی که حرف می‌زد!

روزی من به محل کار پدرم رفتم. با یکی از همکاران پدرم دوست شدم و به اتاقش رفتم. در اتاق همکار پدرم خیلی صدای ماشین می‌آمد. آن‌جا پر از کتاب و مجله بود. خانم محمدی مرا برای ناهار به اتاقش دعوت کرد. البته افراد دیگری هم آن‌جا بودند که مشغول کار بودند. وقت ناهار، وقتی همه کنار هم نشسته بودیم من طرح کتاب‌خوانی رشد دانش‌آموز را گفتم. همکار پدرم گفت: «چه خوب!... بیایید ما هم اجرا کنیم».

هر کسی کتابی آورد. خانم محمدی شعری درباره‌ی یک مرغ مریض خواند.

پسر یکی دیگر از همکاران پدرم هم مطلبی در مورد دایناسورها خواند. نفر بعدی قسمتی از کتابی را خواند که من خیلی خوشم آمد و کتابش را امانت گرفتم تا بخوانم. نام آن کتاب «سی و پنجم ماه مه» نوشته‌ی «اریش کسترن» بود. در قسمتی از کتاب نوشته بود:

در همین لحظه کسی گوشه‌ی کت عمو را کشید. وقتی رینگل هوت برگشت و نگاه کرد، اسب سیاه بزرگی را در مقابل خود دید. اسب مؤدبانه پرسید: «می‌بخشید، شما چند حبه قند همراهتان نیست؟!»

کُتراد و عمو رینگل هوت، به علامت نه، سرشان را تکان دادند. اسب برای تشکر کلاه کاهی‌اش را برداشت و از این که مزاحم آن‌ها شده بود، عذرخواهی کرد.

من این طرح «خانواده‌ی من و بقیه‌ی کتاب‌ها» را خیلی دوست دارم. وقتی به خانه رفتم همه با هم قرار گذاشتیم که هر شب برای همدیگر کتاب بخوانیم.

علی رضا قربانی، کلاس پنجم، تهران

خانواده‌ی من و بقیه‌ی کتاب‌ها

۱. برای هر کدام از اعضای خانواده، یک نامه‌ی کوچک بنویسید. در نامه‌تان با او یک قرار مخفیانه بگذارید. مثلاً نیم ساعت بعد از شام توی اتاق پذیرایی!... یادتان نرود بنویسید: در فلان ساعت، منتظرت هستم!

۲. همه، سر قرار حاضر می‌شوند و از دیدن همدیگر، تعجب می‌کنند!

۳. حالا پیشنهاد بدهید که هر شب، یک نفر برای بقیه کتاب بخواند. هر کتاب خوبی که دوست دارد... آن هم فقط به مدت یک ربع تا بیست دقیقه!... فراموش نکنید که کتاب خوب و مفید و پرجاذبه انتخاب کنید. یک برنامه هم بنویسید تا هر کس از قبل، شب کتاب خواندن خودش را بداند. همه باید در طول هفته به نوبت برای بقیه کتاب بخوانند.

۴. درباره‌ی آن کتاب با هم حرف بزنید و لذت ببرید.

۵. خاطره‌ای از این شب‌های جالب و چیزهایی که می‌خوانید، برای ما بنویسید. آن وقت انگار با همه‌ی بچه‌های ایران قرار کتاب‌خوانی گذاشته‌اید!

رشد دانش‌آموز

به بهترین خاطره‌های «خانواده‌ی من و بقیه‌ی کتاب‌ها» جایزه می‌دهد.

مهمانی

خانواده‌های ایرانی می‌توانند از مجله‌ی رشد دانش‌آموز برای شرکت در شب‌های کتاب‌خوانی، دعوت کنند.

موفق باشید - سردبیر



صبح آب

یک نهر پر از آب
یک آسمان آبی
یک صبح سپید
می نشینم لب نهر
مشت خود را پر می کنم از آب
می زنم بر صورتم
چه خنک، چه گوارا
ناگهان چشمم می افتد به بالا
بالا، بالا، بالا
به خودم می آیم
با خودم می گویم:
یک کسی هست آن بالا
که مرا می بیند.

هلیا رمضانی، کلاس پنجم، اصفهان



قصه‌ی آسمان

شب که آسمان پر ستاره را تماشا می کنم،
با خود به فکر فرو می روم: آیا ستاره‌ها با
همدیگر گفت و گو می کنند؟!
ستاره‌ی من می گوید: «من از همه
زیباترم.»

همه‌ی ستاره‌ها همین را می گویند. بعد،
ماه می آید و همین را با غرور می گوید: «من از
همه‌ی شما زیباترم.»

صبح که می شود، خورشید طلوع می کند
و از بگومگوهای شب پیش باخبر می شود.
آن وقت با مهربانی می گوید: «همه‌ی شما زیبا
هستید. همه‌ی شما را خدای بزرگ آفریده
است.»

خورشید که غروب می کند، شب آغاز
می شود. ماه و ستاره‌ها هنوز به حرف‌های او
فکر می کنند. حالا سراسر آسمان زیباست.

مهرناز طهرانچی، کلاس ششم، تهران

مذهبی علمی تاریخی ادبی هنری و...

دانش آموز از دانش آموز می پرسد

پرسش های سخت، تازه، عجیب
و استثنایی خود را برای ما بفرستید

به سوالات هیجان انگیز شما
جواب می دهد.

دانش آموز

نشانی دفتر مجله: تهران،
خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶
م صندوق پستی: ۱۵۸۷۵ / ۶۵۸۹

پیام نگار:
daneshamooz@roshdmag.ir

کتاب بازی

هم بخندید هم یاد بگیرید!



«فرهنگ لغت» کتاب بسیار هیجان‌انگیزی است!... در این کتاب می‌توانی معنی هر کلمه‌ای را که بخواهی پیدا کنی. کلمه‌ها در فرهنگ لغت به ترتیب حروف الفبا چیده شده‌اند. طرز استفاده از فرهنگ لغت در ابتدای آن نوشته شده است. این کتاب به جز معنی واژه‌ها، اطلاعات مفید دیگری هم به ما می‌دهد. می‌دانستی با فرهنگ لغت هم می‌توان بازی کرد؟... در این جا با یکی از این بازی‌ها آشنا می‌شویم.

اعظم حسن‌لاریجانی

یک کلمه انتخاب کن

یک کلمه در فرهنگ لغت پیدا کن... شماره‌ی صفحه چند است؟... تعداد حروف آن کلمه چند تا است؟ شماره‌ی صفحه را با تعداد حروف کلمه‌ات جمع کن. عدد تازه‌ای به دست می‌آید... حالا یک شماره‌ی صفحه‌ی جدید داری. پس به آن صفحه مراجعه کن. از این صفحه‌ی جدید، یک کلمه انتخاب کن که بتوانی آن را به کلمه‌ی اول ربط بدهی. حالا دوباره بازی را تکرار کن. کلمه‌ی سوم را به دو کلمه‌ی قبل ربط بده. برای ربط دادن، می‌توانی از خودت، کلمه‌هایی به جمله یا عبارت اضافه کنی. با همین روش باید یک تا سه سطر بنویسی. حریف هم باید همین کار را بکند. هر کس که نوشته‌ی معنی‌دارتر یا خنده‌دارتری بسازد، برنده است.

مثال:

کلمه‌ی انتخاب شده: سالاد
تعداد حروف (۵) + شماره صفحه (۷۱۰)
حالا به صفحه‌ی ۷۱۵ برو
کلمه‌ی انتخاب شده: سبزی
تعداد حروف (۴) + شماره صفحه (۷۱۵)
حالا به صفحه‌ی ۷۱۹ برو
کلمه‌ی انتخاب شده: ستاره‌ی دریایی
تعداد حروف (۱۱) + شماره صفحه (۷۱۹)
حالا به صفحه‌ی ۷۳۰ برو
کلمه‌ی انتخاب شده: سرسام آور
سالاد سبزی ستاره‌ی دریایی سرسام آور است.



پیامبر ما گفت

- سخنان پیامبر
- مترجم: مصطفی رحماندوست
- ناشر: نشر شهر



قصه‌هایی برای ۱۰ ساله‌ها

- داستان
- نوشته‌ی جمعی از نویسندگان
- مترجم: لاله جعفری
- ناشر: کتاب‌های بنفشه



جزیره‌ی بی‌تربیت‌ها (جلد دوم)

- داستان‌های طنز
- چاپ دوم
- نویسنده: شهرام شفیعی
- تصویرگر: ندا عظیمی
- ناشر: کانون پرورش
- فکری کودکان و نوجوانان



صبح روز عید

- زندگی امام هشتم (ع)
- نویسنده: حمیدرضا شاه‌آبادی
- تصویرگر: علیرضا گلدوزیان
- ناشر: کانون پرورش فکری
- کودکان و نوجوانان



پنجره‌ای به روشنی (مجموعه‌ی کتاب)

- سودوکوهای با موضوعات قرآنی
- نویسنده: محمد سهیلی‌پور
- تصویرگران: مجید طرقي
- زهره صادقیان
- ناشر: نشر نوشته



قند را فشار بده!

دایره شگفت انگیز

- بازیات را برای کسانی که یک بار دیده‌اند، دوبار تکرار نکن.
- تماشاچی‌ها کم‌کم کم راز کار را می‌فهمند!... مگر این که بخواهی بازی را به آن‌ها یاد بدهی.
- برای اجرای بهتر، زیاد تمرین کن تا کاملاً بر کارت مسلط شوی.

برای این بازی لازم داری:

- چند حبه قند
- فنجان
- مداد
- یک داوطلب بازی.



۱ قند را به داوطلب بازی، نشان بده تا خوب آن را نگاه کند.



۲ روی قند، یک دایره‌ی توپُر گنده بکش!



۳

حالا قند را توی دستت بگیر.



۴

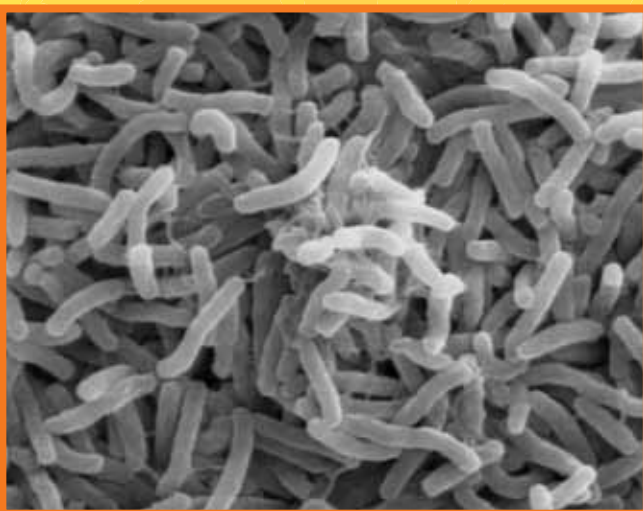
قند را توی فنجان بیانداز!





دکتر آذر اندامی در سال ۱۳۰۵ به دنیا آمد. او در سال ۱۳۳۱ وارد دانشکده‌ی پزشکی شد و بعد از آن در رشته‌ی تخصصی زنان و زایمان درس خواند. او در ایران با بیماری وبا مبارزه کرد و پس از سال‌ها تلاش «میکروب‌شناسی» آموخت. آذر اندامی در سال ۱۳۶۳ از دنیا رفت.

نام «آذر اندامی» پزشک و میکروب‌شناس ایرانی را روی بخشی از «سیاره‌ی زهره» گذاشته‌اند. خانم دکتر اندامی توانست کارهای مهمی برای جلوگیری از بیماری‌ها انجام دهد. یکی از کارهای مهم او مبارزه با بیماری نابودگر «وبا» در سراسر ایران بود.



باکتری «ویبریو کُلا» عامل بیماری وبا

- آذر با مادر و سه برادرش در یک خانه‌ی کوچک زندگی می‌کرد. این خانه زمستان‌ها خیلی سرد می‌شد. به خاطر همین، آن‌ها توی یک اتاق جمع می‌شدند و چراغ نفتی روشن می‌کردند. آذر، شب‌ها در همان شلوغی درس می‌خواند.
- آذر دوست داشت که وقتی بزرگ شد، معلم شود و بالاخره هم به این آرزویش رسید.
- آذر تصمیم گرفت در کنار درس خواندن، به خانواده‌اش هم کمک کند. بنابراین او معلم خصوصی شد و با پولی که می‌گرفت به خانواده‌اش کمک کرد.
- او «سوزن دوزی» و «خیاطی» را هم یاد گرفت تا بتواند بیشتر در مخارج خانواده سهم داشته باشد.
- اندامی، یکی از جوان‌ترین معلمان در زمان خودش بود.

- کلمه‌های رنگی را در جدول پیدا کنید و دور آن‌ها خط بکشید.
- به جای بعضی از کلمه‌ها، علامت سؤال گذاشته‌ایم. شما جواب را بگویید و آن را در جدول پیدا کنید.

- مودم:** از بخش‌های ورودی رایانه است که برای استفاده از اینترنت به کار می‌رود.
- هارد:** مخزن و حافظه‌ی رایانه که همه‌ی اطلاعات در آن ذخیره می‌شود.
- رم:** حافظه‌ی کوتاه مدت رایانه است که سرعتِ کار به آن بستگی دارد.
- کارت گرافیک:** این وسیله، نقاط رنگی و سیاه و سفید را کنار هم می‌چیند تا تصویر در مانیتور دیده شود.
- پاور:** منبع برق و تغذیه‌ی رایانه، به این نام شناخته می‌شود.
- ؟** صفحه‌ای که برای وارد کردن اطلاعات به رایانه، از آن استفاده می‌شود.
- ؟** صفحه‌ی نمایشی رایانه که، تصاویر و اطلاعات را نشان می‌دهد.
- ؟** برای شنیدن صداها، هر رایانه باید آن را داشته باشد.
- ؟** نوعی حافظه‌ی قابل حمل.
- ؟** دستگاهی که از آن برای چاپ اطلاعات یا تصاویر موجود در رایانه استفاده می‌کنیم.
- ؟** وسیله‌ای که برای هدایت رایانه لازم است و به موش شباهت دارد.
- ؟** صفحه‌ی گردی که اطلاعات را روی آن ذخیره می‌کنیم و قابل حمل است.
- ؟** قطعات یک رایانه، در داخل آن قرار می‌گیرد.
- ؟** وسیله‌ای که تصاویر را تبدیل به اطلاعات رایانه‌ای می‌کند تا بتوانیم آن‌ها را وارد رایانه کنیم.
- ؟** عمل انتقال اطلاعات رایانه را بر روی سی‌دی یا دی‌وی‌دی، به انجام می‌رساند.

ک	ی	س	ف	ز	پ	ی	ا	ج	پ
ز	م	و	س	ل	ن	گ	س	گ	ر
م	پ	ا	و	ر	ش	ل	ک	م	ی
ه	ا	ل	ن	م	ج	پ	ن	و	ن
ا	س	پ	ک	ی	ب	و	ر	د	ت
ر	پ	ی	س	ل	ت	ی	ف	م	ر
د	ی	ج	س	ر	ن	و	ل	س	ی
م	ک	پ	ی	ت	ج	ش	ر	ی	ز
ا	ر	ا	ی	ت	ر	پ	ی	د	م
ک	ا	ر	ت	گ	ر	ا	ف	ی	ک

درخت دانش

● گردآوری و نگارش: مهشید ابراهیمی
● تصویرگر: مهدی صادقی

دارکوب‌ها قادرند در هر ثانیه
۲۰ بار به درخت ضربه بزنند!



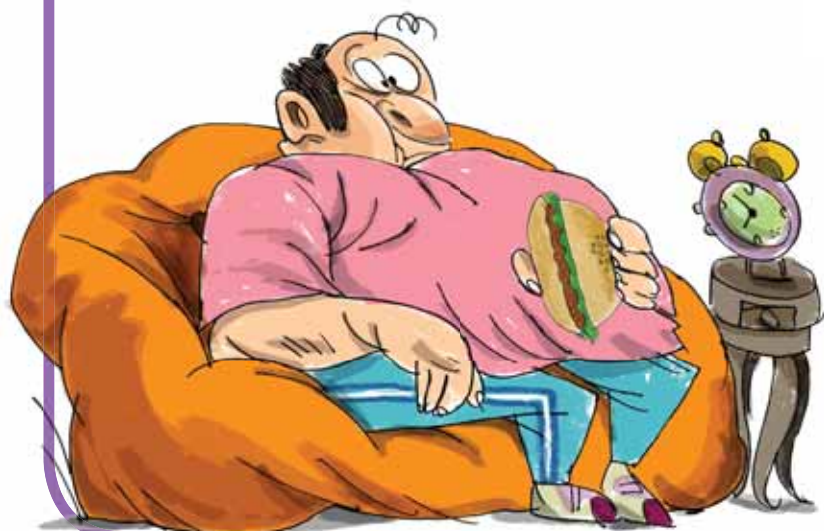
غیرممکن است کسی بتواند با چشمان باز عطسه کند.



شما می‌توانید با رعایت ایمنی و بهداشت ۱۳۰ سال عمر
کنید. اگر خدا بخواهد.



باریک‌ترین کوچه در انگلستان است. در این کوچه
همسایه‌ها می‌توانند دست‌هایشان را از پنجره‌ها
بیرون بیاورند و با هم دست بدهند!



به طور متوسط، هر کس پنج سال
از عمرش را مشغول خوردن است.